

سر خیره گرگی که دانایی گفت

بشر هر نهاد در پنهان هست

سترگ پیکاری جاریست لاجرم

گرگ و انسان این بین ما شب و روز

نیست گرگ این چاره زوربازو

چیست چاره داند اندیشه صاحب

پریش و رنجور انسان بسا ای

خوبش گرگ گلوی پیچیده سخت

دلیر مرد آفرین زور بسا وی

اسیر خود گرگ جنگال در هست

خاک به اندازد در را گرگش که هر

پاک انسان شود می رفته رفته

کند می مدارا گرگش با وآنکه

کند می پیدا گرگ خوی و خلق

بگیر را گرگت جان جوانی در

پیر تو با گردد گرگ این اگر وای

درند می را یکدگر گر مردمان

رهبرند و رهنما هاشان گرگ

دردمند سان این هست انسان اینکه

کنند می فرمانروایی ها گرگ

غریب ها انسان و همراه ها گرگ

عجیب حال این گفت باید که با